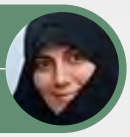
من کتاب نخوان نیستم!



سخن سردبیر
الهام مقیسه

یک کتاب داشتم که تقریباً شش ماه روی میز من بود. نه اینکه بخوانمش؛ بیشتر یک جور رابطهٔ عاطفی یک‌طرفه داشتیم!

من هر روز می‌دیدمش و می‌گفتم: «این هفته حتماً شروعت می‌کنم».

هر روز می‌دیدمش. صبح‌ها وقتی کتاب‌های مدرسه را جمع می‌کردم، شب‌ها وقتی دنبال شارژر می‌گشتم، حتی وقت‌هایی که تصمیم می‌گرفتم «از فردا واقعاً آدم متفاوتی باشم» هم همان‌جا بود.

و شش ماه گذشت.

البته این‌طور نبود که من اصلاً چیزی نخوانم. اتفاقاً اگر یک داستان خوب گیرم می‌آمد، ممکن بود پنج، شش ساعت یک‌نفس بخوانمش و وقتی سرم را بلند کنم ببینم هوا تاریک شده و مادرم از پشت در می‌پرسد: «تو هنوز زنده‌ای؟»

مشکل من کتاب نبود.

مشکل، کتابی بود که با من حرف نمی‌زد.

این ماجرا را احتمالاً خیلی از شما هم تجربه کرده‌اید.

ممکن است ساعت‌ها در شبکه‌های اجتماعی بچرخیم، چند مرحله از یک بازی را رد کنیم، یک عالمه ویدئو ببینیم و حتی یک شب کامل پای یک سریال بمانیم؛ بعد یکی از راه برسد و بگوید: «شماها دیگر کتاب نمی‌خوانید!»

و آدم دلش می‌خواهد جیغ بکشد و فریاد بزند:

«ببخشید، من همین دیشب چهار ساعت داشتم می‌خواندم؛ فقط کتابش روی صفحهٔ موبایل بود!»

شاید مسئله این نیست که نسل ما حوصلهٔ خواندن ندارد. مسئله این است که برای چیزی که جذاب نباشد، حوصلهٔ هیچ‌کس زیاد نیست.

اگر یک بازی بتواند تو را تا سه صبح بیدار نگه دارد، اگر یک سریال بتواند باعث شود بگویی «فقط قسمت بعدی» و ناگهان ببینی صبح شده، اگر یک داستان بتواند کاری کند که یادت برود چند ساعت است گوشی دستت نیست، پس مغز انسان هنوز توانایی عجیبی برای غرق‌شدن دارد. کتاب هم می‌تواند همین کار را بکند.

گاهی یک رمان خوب را باز می‌کنیم و ناگهان می‌بینیم شخصیت‌هایش شده‌اند آدم‌های آشنای زندگی‌مان. نگرانشان می‌شویم، از دستشان حرص می‌خوریم، برایشان تصمیم می‌گیریم و حتی موقعی که کتاب را می‌بندیم، هنوز در ذهنمان با آن‌ها حرف می‌زنیم.

آن وقت دیگر کسی لازم نیست بگوید «برو کتاب بخوان».

خودمان می‌رویم سراغش.

کلاً برای همین است که، من با جملهٔ «جوان‌های امروز کتاب نمی‌خوانند» سریع از کوره در می‌روم. چون شاید جوان امروز کتابی را که دوست ندارد، نخواند؛ همان‌طور که هیچ‌کس حاضر نیست سه ساعت به یک فیلم حوصله‌سربر خیره شود فقط چون اسمش «فیلم» است.

اما اگر کتاب درست را پیدا کند، ممکن است همان آدمی که همه نگران بی‌مطالعگی‌اش بودند، ساعت‌ها گوشهٔ اتاق بنشیند و ورق بزند و کسی هم نتواند صدایش کند.

حتی برای شام.

حتی برای خواب.

و حتی اگر مادرش با عصبانیت بگوید: «این کتاب را بذار زمین!»

ممکن است جواب بدهد:

«فقط این فصل تموم شه...»

و همه می‌دانیم «فقط این فصل» گاهی یعنی سه ساعت دیگر!

شاید کتاب‌خواندن همیشه از یک تصمیم بزرگ شروع نمی‌شود.

گاهی فقط از یک داستان خوب شروع می‌شود.

داستانی که آن‌قدر جذاب است که برای چند ساعت، دنیای بیرون را فراموش می‌کنی و وارد دنیای خودش می‌شوی.

و شاید راز کتاب همین باشد:

کتاب خوب قرار نیست من را از دنیای امروز جدا کند؛ قرار است کاری کند وقتی برگشتم، دنیای خودم را کمی متفاوت ببینم....

به من نگویید کتاب نخوان...



چند جمله در کنار سردبیر